



پادشاه بخارا

به روایت استاد خلیلی و استفاده از یادداشت های شخصی از قضا دو تن از دختران پادشاه بخارا را می شناسم. یکی بی بی جان خانم دوست مرحوم «قمرجان» فرزند «نظام بای» معروف و دیگرش شکریه جان رعده نطق سابق رادیو صدای آمریکا.

من درباره پادشاه بخارا از بزرگان شهرمان قصه هایی شنیده بودم ولی سالها بعد بی بی جان کتاب سوانح پدرش را به من داد به گمانم این کتاب توسط یکی از فرزندان شاه بخارا نوشته شده است. نویسنده توانسته است که به خوبی از عهده جمع و جور یادداشت های پدر و خانواده اش بدر آید. در این کتاب نام آن شاه را «سید عالم شاه منغیت» ثبت نموده اند اما این اسم پارادوکسی در ذهن خواننده خلق می کند. زیرا اگر او «سید» است چطور می تواند «منغیت» هم باشد زیرا «منغیت» شاخه ای از ترکان است و ترک تبار نمی تواند عرب قریش شود و دعوی سیادت کند. چنانچه همین انتقاد بر نویسنده مبارز و آزادی خواه ایران «سید احمد کسروی» نیز می شد و منتقدانش می گفتند که اگر او سید است چگونه می تواند ارتباطی با کسرا داشته باشد، یا سید باشد یا کسروی. گرچه در این باره می توان دلایلی آورد ولی بحث ما غیر از آن است

امیر سید عالم شاه در بخارای شریف به دنیا آمده و بر خلاف تصور عامه او مردی عادی و صرفاً معمم نبوده بلکه او مردی نظامی بوده و دوره های بالای نظامی گری را در اکادمی عالی نظامی در «پترزبورگ» روسیه تکمیل کرده بود. این که او بخارا را گذاشت و با چند دوست و خانواده از آمو گذشت و در عهد سلطنت امانی به افغانستان آمد، دال بر جبن و بی کفایتی او نیست زیرا موسولینی، هتلر، شاه سلطان حسین صفوی، محمد رضا شاه و امان الله شاه نیز در برابر زور سپر انداخته اند زیرا راهی جز فرار یا مرگ نداشته اند. آن شاه مظلوم وقتی به کابل آمد مورد شفقت و عنایت شاهانه شاه امان الله واقع شد. شاه افغان محل مناسبی در قلعه فتو (فتوح) چهاردهی کابل به

او بخشید و او در آنجا با عیال و اولادش با اعزاز و اکرام زیست و به روایت بی بی جان دخترش، شاه بخارا نیز قبای زرنشان و زر اندود شاهی اش را به رسم تحفه به امان الله خان داد و گویند ارزش آن قبای شاهی ده چند ضیاع و عقاری بوده که شاه امان الله به او بخشیده بود. حالا آن قبای شاهی کجاست، این را خدا می داند و من در این زمینه کدام سند تاریخی در اختیار ندارم. برای من قول بی بی جان خود سند تاریخی ست .

و اینک آنچه از زبان استاد خلیل الله خلیلی شنیده ام :

من در ایام مهاجرت عضو شورای ثقافتی جهاد افغانستان بودم و کارم تالیف کتاب های درسی از صنف هفتم الی دوازدهم بود، استاد خلیلی در این رابطه با شورا همکاری داشت و بخت با من یار شد که فرصت همکاری و صحبت آن استاد خلیل و جلیل نصییم شد و اگر عمر باقی بود آن خاطرات شیرین تر از شهد و شکر را در آینده خواهم نوشت .

روزی نشسته بودیم و نمی دانم چگونه زکری از پادشاه بخارا به میان آمد. استاد آهی کشید و اشک در چشمان مبارکش حلقه زد. بی مناسبت نخواهد بود، اگر بنویسم که هیچ چشمی بر سقوط ذلت بار وطن و مرگ جان گذاز فرزندان دلیر و مجاهدان سربه کف، به اندازه چشمان آن استاد استادان نگریسته است .

قبلاً نوشتم که بخت یار شد و مدت یک و نیم سال همراهی و هم سفری علمی و شخصی آن شاعر، مورخ و سیاست مدار نام دار وطن میسر شد. روزها در حضورش می نشستم، او مقالات و یادداشت هایم را می خواند، اصلاح می کرد و نظر می داد. باری مقاله ای نوشته بودم و در آن مقاله جان بازی های مجاهدان آزاده را شاعرانه به تصویر کشیده بودم. مقاله را با اندکی اصلاح پسندید و گفت: چه دنیایی! وقتی مستوفی و والی ولایت شما بودم، مکتوب های پدربت را اصلاح می کردم و اینک پس از سالیان دراز مقالات پسرش را .

روزها می گذشت و من در حضور حضرت استاد بر دو زانو می نشستم. یک روز گفت: بچیم! عزم دارم تا برای چند روز لندن بروم نزد دختر پیر گیلانی، چشم هایم به تداوی جدی نیاز دارد و به راستی نیروی دید آن چشمان جهان بین به تداوی نیاز داشت. چه روزهای خاطره انگیزی بود، هوا آتشین و گیلاس های شربت پاکستانی روی میز، بادپکه کهنه سقفی غرغر بالای سرمان می چرخید. گاهی از من می خواست که قسمتی از کشف المحجوب حضرت دادای گنج بخش را برایش بخوانم. هرگاه اشتباهی رخ می داد به سرعت اصلاح می کرد، گاه گاهی به گریه می افتاد، از عرفان می گفت و شعر می خواند. آن یک و نیم سال برای من به اندازه هفت دکترای ادبیات سودمند بود. چهار

و نیم هزار جلد کتاب معتبر در کتاب خانه شورا در اختیارم بود. اساساً ایام غربت دست کجم را در عرصه تالیف کتب درسی، تاریخ و ادبیات راست کرد. حضرت استاد گاه گاهی از حقایق تلخی پرده بر می داشت که تلخ تر از حنظل بود و گاهی قصه های شیرین تر از شهد و شکر می گفت، و به این صورت تلخی گذشته را از کام جانم می زدود و با پوزش از خواننده این سطور باید عرض کنم که ذکر همه آنچه را که از استاد شنیده ام و بخواهم همه را باز گویم و به قید قلم آرم، به قول معروف، مثنوی هفت من نه، بلکه هفتاد من دفتر خواهد شد. اما در این یادداشت روی سخن بر پادشاه بخاراست و بهتر است به وعده وفادار باشم .

روزی استاد گفت: ایام بهار بود، هوا معطر، روزها خوش و امنیت برقرار. دوستی داشتیم در نزهت سرای چهاردهی، او روزی ما را به دعوت فرا خواند. ما چند یاری بودیم همه یک دل و یک زبان، گاه گاهی گله گذاری هایی رخ می داد ولی بیشتر از نیم روز ادامه نمی یافت. ما همه دعوت دوست را لبیک گفتیم و به فحوای «گر به بغداد لقمه ای باشد، ما از اینجا سر بجنبانیم» همه در دو موتر نشستیم و دم در باغچه میزبان در چهار دهی پیاده شدیم، باغ کوچکی بود، آراسته با انواع گلها و ریاحین، سبزه ها چون زلف عروسان شسته و معطر، آب زلال در جوی ها مست و خروشان، آسمان صاف، بلبلان بر شاخه ها چه چه زنان، نه صدای بمبی، نه غرش طیاره ای، ساعتی گذشت و دسترخوان آمد، جوانی خوش قد و قامت با آفتابه و لگن حاضر شد و دست های ما را شست. نان آمد، نان های پنجه کش تندوری، شوربای کلولی، ماست قیماقی، بولانی های تندوری و چند چیز دیگر. خلاصه عیشی بود و بساطی و جا داشت که بگویم و بخوانیم «سلطان جهانم به چنین روز غلام است»

روز با خوشی سپری شد، عصر نزدیک بود، نماز خواندیم و خدا را شکر گفتیم. وقت برگشت فرا رسیده بود. مهمان با محبت تمام ما را تا پیش موترها بدرقه کرد و تا چشم ما کار می کرد او دست به سینه دم در ایستاده بود، هی هی، چه مردمی، چه عزتی، چه غروری، چه ادبی، همه رفت. جای بلبل زاغ نشست و جای بلی را بلا گرفت و جای شعر عاشقانه را حکایت مرمی و خون. وطن ویران شد و گپ به جایی کشید که کرکسان دیگر میلی به گوشت انسان ندارند. گرگان زوزه می کشند و شهیدان کفن نمی یابند. اینجا، این طرف خیبر هفت تنظیم هر یک به خون دیگری تشنه، رندان از آن طرف اقیانوس ها چند سکه ای را از دور پیش آنان «گوشتوک» می اندازند تا رقابت ها بیشتر شود و اخوت کم و در حال با دست به سوی قصر ریاست جمهوری پاکستان که چندان دور هم نبود اشارت کرد و گفت: و اینجا شیاطین در کمین نشسته، نمی دانم عاقبت این وطن چه خواهد شد. او

در حالیکه می گریست گفت: میرزا بچیم! (او مرا میرزا خطاب می کرد) ما نخواهیم بود ولی به قول حضرت خداوندگار بلخ و قونیه «آنچه در آینه می بیند جوان/ پیر اندر خشت بیند بیش از آن» به یقین می دانم که حکومت کابل رفتنی ست و اما وقتی این گرگان پیشاوری داخل وطن شوند جوی های کابل از خون مردمان بی گناه پر خواهد شد و خدا می داند مثل دیروز یادم است که گلوی استاد را بغض فشرده بود و به تلخی می گریست و من نیز همین الان با نوشتن این سطور اشکم جاری است و خوب می دانم که هموطن عزیزم نیز با خواندن این بخش، حال و هوایش دگرگون خواهد شد.

استاد رخت سفر بربست و ما شاهد واقعات و واقعیاتی صد بار بدتر از آن بوده ایم و هستیم که آن پیر جهان دیده و خردمند وطن گفته بود. استاد لحظاتی مکث کرد و گفت: بچیم کجا بودیم؟ گفتم داخل موتر... طرف شهر. استاد اندکی از آن تشنج بدر آمد و گفت: در میان موتر از شیرینی آن روز می گفتیم و می بالیدیم. خوش و خوشحال بودیم و به تعبیر ادبیات عامیانه ما «شاخ ها پر گل، پستان ها پر شیر، انگک و و بنگک و کلوله سنگک در کنار» یک باره چشمم به دروازه سید عالم شاه «پادشاه بخارا» افتاد. به موتران گفتم: بچیم کنار آن دروازه توقف کن. مرحوم دکتر انس خان پهلویم نشسته بود و گفت: خلیلی! اینجا کجاست و تو را با این دروازه چه سوداست؟ گفتم: اینجا، پشت این در کسی زندگی می کند که زمانی نگین شاهی در انگشتش می درخشید و کلید خزائن دُر و گوهر در دستش بود. او بر سرزمین وسیعی در آن سوی جیحون فرمان می راند. یعنی امیر سید عالم شاه خان پادشاه بخارا. انس خان شریف مرد کم نظیری بود ولی بسیار محافظه کار، به اصطلاح آب را پف می کرد و می خورد. او چین بر جبین افکند وگفت: خلیلی تو ما را به بلاهای ناخواسته سخت می کنی، یک شهر و دو پادشاه! فردا گپ به اعلیحضرت محمد ظاهر شاه می رسد. آن وقت کوزه را بگیر و حوض را پر کن. گفتم جواب محمد ظاهر شاه با من. بالاخره حرفم را بر همراهان قبولاندم. یکی از دوستان پیاده شد و دروازه را تک تک کرد. لحظاتی بعد مردی آراسته با لباس معززین بخارا در را باز کرد و سلام گفت. گفتم: آمده ایم تا جناب عالی امیر صاحب بخارا را ملاقات کنیم. لطفاً بروید و به او بگویید که خلیل الله خلیلی شاعر، دکتر محمد انس وزیر و فلان رییس و فلان دکتر به ملاقات حضور آمده اند. خادم در را بیشتر باز کرد و ما را به «قوشخانه» زیبایی رهنمایی کرد. قوشخانه با قالین ها و لوازم قیمتی آراسته بود. همه روی دوشک های پر پخته پهلوی هم نشستیم. خادم داخل حرم شد. چند دقیقه بعد امیر از حرم بیرون آمد. قیای شاهانه بر دوش و عمامه سلطانی بر سر. همه برخاستیم و دستانش را گرفتیم. خادم به حرم برگشت و چند دقیقه بعد عصریه مفصل، شامل قتلمه،

سمبوسه، کوماچ و قیماق چای بر دسترخوان چیده شد و ما نیز مانند ملایی که در روز عید از سیری بر چهارپایی نشسته بود و او را بر دوش می بردند، و وقتی شیر برنج را دید به طالبانش گفت: خیر است مرا فرود آرید. شیر برنج سبک است، یکی دو لقمه جا باقی ست. ما نیز از آن خوان نعمت دست بردار نبودیم. امیر شمرده و با تمکین صحبت می کرد. گویی هنوز بر تخت شاهی نشسته است و با ارکان و اعیان و مصاحبان سخن می گوید. هوا کم کم تاریک می شد. گفتم امیر صاحب اجازه دهید تا از حضور مرخص شویم. امیر فرمود: نان شب را اینجا خورید و باز روید. گفتم: دیگر گنجایشی نیست. انشاء الله باز خواهیم دید. از جا برخاستیم، او نیز بلند شد. نمی دانم چطور شد. بیتی از یک قصیده انوری به خاطر تداعی شد و آن بیت را در حضور آن شاه به آواز بلند خواندم « هم سیادت در نسب، هم پادشاهی در حسب/ کو سلیمان تا در انگشتت کند انگشتی» امیر شعر شناس بود، نکته را دریافت. نیم نگاهی به خادم افکند و فرمود چند لحظه همینجا منتظر باشید. لحظاتی بعد خادم با پنتوسی در دست برگشت. پنتوس را با دستمال های ابریشمی کنگره دار پوشانده بودند. خادم روبروی امیر ایستاد و امیر با دو انگشت گوشه دستمال را بلند کرد. در پنتوس چند تا پاکت گذاشته شده بود. با دست خود یک پاکت را برداشت و به دست من داد. پاکت دوم را به انس خان و سوم و چهارم را الی اخیر به همراهانم توزیع کرد. پاکت ها را به جیب گذاشتیم و بار دیگر با او خداحافظی کردیم. وقتی داخل موتر شدیم. همه گان با نوعی سر درگمی و هیجان دچار بودیم. همه در دل می گفتیم: خدایا! داخل این پاکت ها چیست؟ وقتی موتر حرکت کرد و از در سرای امیر دور شدیم با عجله پاکت ها را باز کردیم. ای وای چه می دیدیم. در هر پاکت یک دانه سکه طلای خالص بخارا و بر روی سکه واضح نوشته شده بود «ضرب بخارای شریف» و اما در پاکت من دو سکه بود. انس خان حسود شد و گفت: بچیم، کمال تو نبود، بهتر است که یک سکه را نذر مرقد انوری کنی. پ ن: بیتی که استاد در حضور شاه بخارا خوانده از انوری ابیوردی است و چند شاعر به همین وزن و قافیه قصایدی سروده اند که من چند تای آن را در حافظه دارم و اینک ابیاتی از سه شاعر در عین وزن و قافیه :

انوری ابیوردی:

قبة الاسلام را هجو ای مسلمانان که گفت

حاش لله گر بگوید آن یهود خیبری

شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال

تا از این مشتگی گدا کس را به مردم نشمری

هم سیادت در نسب هم پادشاهی در حسب
کو سلیمان تا در انگشتت کند انگشتی
ملک الشعرا استاد محمد تقی بهار:
با مه نو زهره شد رخشان به چرخ چنبری
چون نگین دانی جدا از حلقه انگشتی
یا یکی آویزه الماس کش گوهر فروش
گیرد اندر دست و بگمارد به چشم مشتری
یا یکی نیلوفری بشگفته بر سطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
یا که از بنگه برون جستند رب النوع ها
با قبا های مرصع با کمرهای زری
وان مجره گشت پیدا بر کمرگاه سپهر
همچو تیغی پر گهر در دست مردی لشکری
استاد خلیل الله خلیلی :

کیست می دانی معلم آنکه نازد سروری
بر همایون نام او در زیر چرخ چنبری
تا ابد آواره می گردید در صحرای جهل
خضر ره بین گر نکردی عقل ما را رهبری
خود معلم نیز شاگرد است پیش روزگار
هان تو تنها طفل را شاگرد مکتب نشمری
روز تجلیل معلم جشن ارباب دل است
ای خوشا این جشن خرم، ای خوشا این دلبری
با سپاس،